

# مرد بزرگ



ادبیات جهان - ۱۲۸

رمان - ۱۰۴

---

سرشناسه: کریستنسن، کیت، ۱۹۶۲ م.  
عنوان و نام پدیدآور: مرد بزرگ/کیت کریستنسن؛ ترجمه سهیل سمی.  
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۲.  
مشخصات ظاهری: ۳۰۴ ص.  
فروست: ادبیات جهان؛ ۱۲۸. رمان؛ ۱۰۴.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۰۶۴-۵  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا  
یادداشت: عنوان اصلی: 2008, The great man: a novel,  
موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.  
شناسه افزوده: سمی، سهیل، ۱۳۴۹ - مترجم  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۲ م ۴ ۹۳ / ر PS۳۵۶۶  
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۲۰۹۴۶۱

---

# مرد بزرگ



کیت کریستنسن

ترجمه سهیل سمی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۲

این کتاب ترجمه‌ای است از:

**The Great Man**

Kate Christensen

Anchor Books, 2008



**انتشارات قنوس**

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

\* \* \*

کیت کریستنسن

مرد بزرگ

ترجمه سهیل سمی

چاپ اول

۱۵۰۰ نسخه

۱۳۹۲

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۲۷۸ - ۰۶۴ - ۵

ISBN: 978 - 600 - 278 - 064 - 5

[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

Printed in Iran

۱۳۰۰۰ تومان

## آسکر فلدمن، نقاش فیگوراتیو و صاحب‌سبک، در هفتادوهشت سالگی درگذشت

### به قلم جینا تسارکیس

به نمایش می‌گذارند. او به مدت چند دهه، هر روز در استودیویش در باوئری کار کرد. آقای فلدمن به دلیل آثار فراوان و نیز ثبات و استواری اهداف هنری‌اش مورد تحسین بود. در طول زندگی هنری‌اش، نخستین و تنها سوژه‌اش انسان بود.

او می‌نویسد: «انسان جلوه‌ غایی حقیقت و زیبایی است، منظورم حقیقت در همه ابعاد آن است: از جمله ترس و مرگ. و همین‌طور زیبایی: در هر

آسکر فلدمن، که نقاشی‌های جسورانه و خلاقانه‌اش از جمله تحسین‌شده‌ترین و مؤثرترین آثار هنری سال‌های اخیر بوده‌اند، در هفتم اوت، در آپارتمان‌ش، واقع در ریورساید درایو، که چند دهه به همراه همسر و پسرش در آن زندگی کرده بود، به دلیل حمله قلبی درگذشت. او به هنگام مرگ هفتاد و هشت ساله بود.

آقای فلدمن تا آخرین لحظه زندگی‌اش هنرمندی متعهد و قابل بود. آثارش را اغلب در موزه‌ها و گالری‌ها

آقای فلدمن، که اساساً نقاشی خودآموخته بود، عامدانه از سبک اکسپرسیونیست‌های انتزاعی پرهیز کرد، و در عوض، ترجیح داد با سبک فیگوراتیو کار کند، سبکی که تا پایان عمرش آن را ادامه داد. آقای فلدمن در میان همعصران نزدیک خود، فقط فیلیپ گاستن را تحسین می‌کرد. آقای گاستن ناگهان سبک انتزاعی را کنار گذاشت و به طراحی‌های کارتونی‌مانند و خشنی روی آورد که شور و حال عجیبی داشتند و در دههٔ شصت جهان هنر را شوکه کردند.

نقاشی‌های آقای فلدمن به دلیل جسارت این نقاش در ضربه‌های قلم‌مو و رنگ‌آمیزی بسیار شاخصند. او انسان را به شکل موجودی پیچیده و زمینی تصویر می‌کرد، بی آن‌که به آن جنبه‌ای آرمانی یا صرفاً جنسی ببخشد. شیوهٔ او در نقاشی پوست، یا به قول خودش «بشره»، به دلیل طیف رنگ‌ها و بافت‌ها بسیار درخور توجه بودند. او می‌گفت: «راه ورود به روح، پوست انسان است، نه چشمانش.»

اِرل ای. پاول، مدیر گالری ملی هنر، می‌گوید: «کار آسکر فلدمن جسورانه و بدیع است و واقعاً این دو کلمه را معنا می‌کند. کار او هیجان‌آمیز، توأم با

صدف زیبایی که روی ساحل است، موجودی مرده و متعفن هست، و از بسیاری جهات، مسئله همین است.»

آسکر آورام فلدمن در پنجم آوریل ۱۹۲۳ در نیویورک سیتی به دنیا آمد. او که پسر یک قصاب یهودی بود، در لادلو استریت، واقع در لوئر ایست ساید بزرگ شد. آقای فلدمن پس از رفتن به مدرسهٔ دولتی، و سپس دبیرستان سیورد، در اوایل دههٔ چهل وارد دانشکدهٔ بروکلین شد، یعنی در دورانی که جکسن پولاک و هنرمندان دیگر انقلابی سبکی پدید آوردند که با عنوان اکسپرسیونیسم انتزاعی شناخته شد. آقای فلدمن پس از فارغ‌التحصیلی در رشتهٔ تاریخ هنر در سال ۱۹۴۵، مدتی عضو مجمع دانشجویان هنر بود، اما در نیمهٔ ترم اول این مجمع را رها کرد تا به عنوان راننده تاکسی مشغول کار شود و به شکل مستقل نقاشی کند. او در باوئری یک اتاق زیرشیرانی کرایه کرد که پس از ازدواج با ابیگیل ربکا لیبوویتس در سال ۱۹۵۵، آن را به استودیوی خود تبدیل و به ریورساید درایو نقل مکان کرد. پسر و تنها فرزند آن‌ها، ایتن سول فلدمن، در سال ۱۹۵۹ به دنیا آمد، و پزشکان در سه سالگی‌اش تشخیص دادند که به اوتیسم حاد مبتلاست.

نیز هیچ میانه‌ای نداشت. در سال ۱۹۸۷، وقتی موزه گوگنهایم به او مدرک افتخاری داد، آقای فلدمن با یک پیراهن نخ‌یقه‌گرد و شلوارکاری که پوشیده از لکه‌های رنگ بود به مراسم آمد. او شخصیتی بزرگ بود، در مجموع خودرأی، و گاهی آشفته و غیرمنطقی با سلایقی گوناگون و سیری‌ناپذیر.

او در سال ۱۹۷۶ به عضویت آکادمی آثار هنری و ادبی آمریکا درآمد، و در سال ۱۹۸۶ از طرف موقوفه ملی هنر، مدال ملی دریافت کرد.

او با الهام گرفتن از گفته معروف آگنس مارتین، گفته است: «وقتی به هنر فکر می‌کنم، به انسان فکر می‌کنم؛ و از این میان، زنان راز و رمز زندگی اند.»

از این نقاش بزرگ، همسرش، ابیگیل، پسرشان، ایتن، و خواهرش، نقاش معروف آبستره، مکسین الیزابت فلدمن، به یادگار مانده‌اند.

قطعیت و لبریز از شور و احساس بود. او در پیشبرد هنر پس از جنگ سهم چشمگیری داشت.»

هیلتون کریمر، منتقد هنری خاص که زبانی بسیار برنده دارد و سردبیر نشریه نیو کراپتیشن نیز هست، کار آقای فلدمن را «بسیار جسورانه» توصیف کرده است.

نقاشی‌های او برای عامه مردم چندان شناخته شده نیست، اما برای کلکسیونرها ارزش بسیار زیادی دارد و آدین‌بخش موزه‌های بسیاری است، از جمله گالری ملی هنر، موزه هرشهورن، موزه هنر مدرن، و ویتنی میوزیم او ایمریکن آرت.<sup>۱</sup> نقاشی‌های بزرگ او معمولاً با قیمتی بالغ بر یک میلیون دلار به فروش می‌رسند.

آقای فلدمن به اختیار خود، نسبتاً جدا و مستقل از مابقی جهان هنر زندگی می‌کرد. او با سیاست و جنبش ضد جنگ





**بخش اول**



## فصل اول

---

تدی سنت کلاود<sup>۱</sup> حین ورود به آشپزخانهٔ خانه‌اش در ردیف خانه‌های هم‌شکل در بروکلین سر برگرداند و به هنری برک<sup>۲</sup> گفت: «عجیبه که می‌تونی با این پول ناچیز زندگیتو بگذرونی.» تدی امیدوار بود که حس و حال جوانی و طراوتش از نگاه هنری پنهان نماند، و هنری برعکس آن زن سرخپوست و عبوس با دندان‌های کج و کوله در نیویورک که چند سال پیش شرح‌حال مختصری در مورد آسکر نوشته، و تدی را «لاغر و نزار، اما بشاش» توصیف کرده بود، دست‌کم، توصیف درست و دقیقی از او ارائه بدهد. تدی پی حرفش گفت: «امیدوارم جزو یهودیای نوگرا باشی، چون من ژامبون ایتالیایی دارم.»

هنری کمی جابجا شد و گفت: «من یهودی نیستم.» با چند گام از هال گذشتند و سر از آشپزخانه درآوردند، و حال با حالتی کم و بیش معذب آن‌جا ایستاده بودند و انگار نمی‌دانستند کجا باید بروند. «اما مردم معمولاً فکر می‌کنن...»

---

1. Teddy St. Cloud      2. Henry Burke

تدی گفت: «اسم برک، همون برکوویتس<sup>۱</sup> نیست که تو جزیره ایس،<sup>۲</sup> برک تلفظ می شه؟»

هنری گفت: «نه. یه اسم انگلیسیه.»

تدی به پیشخان تکیه داد، به یاد خاطراتی نه چندان دور افتاده بود. فکر می کرد از حد انتظار برک خیلی پیرتر جلوه کرده، اما در هر حال، او هفتاد و چهار ساله بود، و بی تردید زنی که هنری برک ناخودآگاه انتظار داشت با او روبرو شود، همان زن جوانی بود که سال ها پیش آسکر به او دل بسته بود. اما تدی به این که به رغم سالخوردگی اش، هنوز شبیه جوانی اش بود افتخار می کرد. صورت بیضی شکل و کشیده اش به شدت پیر شده بود، و در دو طرف بینی اش، شیاریهای ریز و کم عمق افتاده بود، با ابروانی درهم و پرپشت روی چشم ها، دراز شدن محسوس نرمة های گوش، نازک شدن لب ها، و شبکه ای از چروک های فوق العاده ریز برگرد چشم ها. اما تدی سر کوچک و شکیلش را بسیار بالا می گرفت، با همان شیطنت و موزیگری ملایم و آگاهانه که آسکر عاشقش بود، با چشمانی که مثل چشمان روباه برق می زد، پنداری هر لحظه ممکن بود از پس آن نقاب تمرکز دروغین بیرون بجهد و به نظاره گری که فریبش داده و به وی القا کرده بود که اصلاً حواسش به او نیست، بخندد. آسکر زمانی به او گفته بود که این هوشمندی معنادار و حاکی از اعتماد به نفسش، یکی از جذاب ترین ویژگی های او است.

تدی گفت: «لطفاً بشین.» لحنش عامدانه امری بود. هنری زیاد به دلش ننشسته بود. حدس زد که هنری چهل سال یا همان حدود سن دارد. شبیه آدم های کاملاً معمولی بود، از آن دست مردان جوانی که این روزها همه جا بودند، بی جریزه و بی خاصیت. لباس نخی و لطیفی پوشیده بود، که به دلیل گرما و رانندگی طولانی کمی چروک شده بود - تدی حاضر بود شرط ببندد که ماشین هنری ولووست. ظاهر هنری داد می زد که اهل خانه و خانواده است، آپارتمانی با

1. Berkowitz

۲. Ellis Island: مرکز اصلی مهاجرت در آمریکا در جنوب غربی منهتن. - م.

فناوری روز در آپر و ست ساید، و همسری جاه طلب و تند و تلخ - در آن دوره سنی، زن‌ها بودند که تند و تلخ می شدند. مردهای حدوداً چهل ساله کمرو و سربزیر می شدند، مشتاق جلب رضایت همسرانشان. آسکر هم همین‌طور بود؛ حدوداً در چهل سالگی خجالتی و شرمسار، و حدود پنجاه سالگی دوباره گستاخ و جسور شده بود، اما تدی حتی در آن سن و سال هم علاقه‌اش را به او از دست نداده بود، و هنوز هم به او علاقه‌مند بود، حتی بعد از مردنش. هنری پشت میز، روی صندلی مقابل تدی نشست.

تدی گفت: «به این خربزه نگاه کن. از خواربارفروشمون خواستم اونو نصف قیمت بهم بده، چون بهش القا کردم که خربزه‌ش یه کم نرم و شُل شده. خوب، واقعاً شُله، اما فقط یه تیکه کوچیکش.»

تدی خربزه را روی تخته برش گذاشت و آن را از وسط قاچ کرد، و حین انجام دادن این کار چاقو را محکم کف دستِ مربعی شکلش گرفته بود. آشپزخانه‌اش طولانی و باریک و قایق‌مانند بود، با گنجه‌های شیشه‌ای و اجاقی قدیمی و یخچال، و ظرفشویی‌ای توگود و چدنی. آن اتاق هم مثل مابقی بخش‌های خانه، حال و هوای خانه‌ای را داشت که پنداری صاحبش موقتاً در آن ساکن شده بود. هیچ بوی خاصی در خانه نیپیچیده بود. اکثر خانه‌های قدیمی از بوهای به‌جامانده از سال‌ها زندگی اشباع بودند، خاطرات غذاهایی که مدت‌ها پیش در خانه پخته شده‌اند، کپک‌های دور از دیدرس، بوی تُند بدن انسان‌ها. این خانه مکانی نبود که او زمانی در آن با آسکر فلدمن زندگی کرده بود، بلکه خانه‌ای بود که تدی پنج سال پیش، پس از مرگ او، خریده بود، پس از آن که خانه قبلی‌اش را فروخته بود. این یکی خانه از زمانی که خانواده قبلی، پس از چند دهه زندگی، با تمام اسباب و اثاثیه‌شان از آن رفته و تدی با تمام اسباب و اثاثیه‌اش به آن وارد شده بود، تاریخ و پیشینه‌اش را گم کرده بود. در خلال این جابجایی، لایه‌های لرت و رسوب به نحوی زدوده شده بود، دیوارهای خانه، مبلمان و متعلقاتش، و حال همه چیز بوی تمیزی

می داد و سرد و عاری از احساس شده بود. هیچ کدام از نقاشی های آسکر به دیوارها آویزان نبود: آسکر هرگز تابلویی به او نداده بود.

تدی ناگهان از کنار بوفه گفت: «خوب، من در مورد مرد بزرگ چی می تونم بهت بگم؟»

هنری که غافلگیر شده بود، جواب داد: «خوب، داشتم فکر می کردم بهتره از اول شروع کنیم. فعلاً فقط در موردش صحبت کنین. بعداً به تاریخ ها و زمان های دقیق می رسیم. شاید بهتر باشه تعریف کنین که اولین بار چطور باهاش آشنا شدین، یا چطور شد که به هم دل بستین...»

تدی با درخشش بارقه ناگهانی تندخویی در چشمانش گفت: «نوشیدنی؟» در یخچالش را باز کرد. تدی منتظر کسی بود که شبیه خود آسکر باشد، کسی که بتوان با او شوخی کرد و سر به سرش گذاشت، نه این خنگ کودن با آن لباس های خاکی رنگ و چروکیده.

هنری، زیرچشمی و حیرت زده، نگاهی به او انداخت و گفت: «البته.» تدی نوشیدنی را جلوی او روی میز کویید و گفت: «هنری، بذار از همین الان تکلیف یه مسئله رو روشن کنیم. توی این گفتگو، جرو بحث نداریم. اگه قرار باشه به حرفایی که من باید بهت بگم گوش ندی، می تونی نوشیدنی و خربزه تو بخوری و بلند شی بری. معلومه که با پیشفرض بلند شدی اومدی این جا و اگه نتونی اون پیشفرض رو مثل یه مشت بید از کلهت بریزی بیرون... اون وقت من چیزی ندارم بهت بگم.»

هنری مدتی خیره ماند و بعد گفت: «من هیچ پیشفرضی ندارم. اومدم این جا که گوش کنم.»

تدی گفت: «من می خوام پر زدن بیدها رو از روی کلهت ببینم. حالا می خوام لای ژامبون خربزه بذارم، و وقتی برگشتم، می خوام ببینم که حشرات سفید و کوچیک، پرپرکنون از لای موهات بیرون می پرن و از پنجره می رن بیرون.»

ناگهان پنجره بالای ظرفشویی را باز کرد و اتاق بلافاصله پُر شد از صدای برگ درخت‌ها، آواز پرنده‌ها و صدای داد و فریاد بچه‌ها در حیاط پشتی یکی از خانه‌های مجاور. حال پشت تدی به او بود. تدی حین کار کردن احساس می‌کرد که بدنش مثل پیکانی که به سمت قلب کسی نشانه گرفته شده باشد، می‌لرزد.

هنری گفت: «حق با شما بود. خیلی خوش طعمه.»

«هیچ مردی نباید از کلمه خوش طعم استفاده کنه.»

هنری خیلی روشن و واضح گفت: «تدی.»

تدی آهسته برگشت و به او خیره شد. واقعاً هنری او را صمیمانه و خودمانی صدا زده بود؟ یک لحظه هر دو، مات و مبهوت، به هم خیره شدند، و تدی احساس کرد که او هم به همین مسئله فکر می‌کند.

ناگهان هر دو همزمان آن نام را تصحیح کردند: «کلئر.»<sup>۱</sup>

تدی گفت: «بله؟»

هنری گفت: «با من در مورد آسکر حرف بزنین.»

تدی، که پنداری از درون و در نهان لبخند می‌زد، گفت: «مرد بزرگ، اون بزرگ‌ترین بچه در کل تاریخ بشر بود. این حقیقت برای کسی پوشیده نیست: همه ما می‌دونیم که زنا چطور اونو سرپا نگه می‌داشتن، من و همسرش، اسیگیل، و خواهرش، مکسین، و دخترامون، حالا از خانومایی که در افتتاحیه‌ها یا قطارها باهاشون آشنا می‌شد، بگذریم. انگار بدون حضور زن‌ها نمی‌تونست به زندگیش ادامه بده.»

هنری قلمش را برداشت و نگاهی به دفترچه یادداشتش انداخت، اما چیزی ننوشت.

تدی تکرار کرد: «بدون وجود زن در اطرافش نمی‌تونست زندگی کنه.» تدی می‌دانست که هنری برای نوشتن زندگینامه آسکر می‌خواهد چندین و چند بار او را ببیند، می‌دانست که ذهن منظم او که حال به شکلی و سواس‌گونه

فقط بر زندگی آسکر متمرکز شده بود، در انتظار بود، منتظر فرصت، تا در زمان مناسب بتواند مثل زبان یک مورچه‌خوار بیرون بجهد و درست همان‌طور که این زبان دسته‌دسته مورچه‌ها را شکار می‌کند، به‌وضوح واقعیت‌های سرگذشت او و آسکر را جمع کند. تدی احساس می‌کرد که با تمام وجود در مقابل این خواسته مقاومت خواهد کرد. نه واقعی، نه تاریخی – مثلاً، «آسکر فلدمن اولین بار کلتر سنت کلاود را در هفتم اکتبر ۱۹۵۸ ملاقات کرد.» – نمی‌توانست آنچه را واقعاً میان آن‌ها گذشته بود آشکار کند. «اون زنا رو قدرتمندترین موجودات روی کرهٔ خاکی می‌دونست. اینو می‌تونی از پرتراهی که از دخترمون، روبی،<sup>۱</sup> کشیده به‌وضوح ببینی؛ همون دختربچه با چشمای هوشیارِ ملکه‌های وحشی. آسکر می‌تونست اون حالت بغرنج و پیچیده رو در صورت یه دختربچه ببینه، بدون این‌که بچه بودن اونو فراموش کنه یا ندید بگیره. اما اون پیکاسو نبود.»

تدی به هنری خیره شد تا شاید واکنشی در او ببیند. هنری لبخندی محو زد. تدی پی حرفش گفت: «خوب، البته هیچ‌کس پیکاسو نمی‌شه. منظور منم این نبود. حرف من اینه که آسکر از قدرت زنا هیچ واهمه‌ای نداشت؛ اون با این قدرت شکوفا می‌شد و رشد می‌کرد. این واقعیت که زنای زندگیش همگی قدرتمند بودن، اونو به پیش می‌برد، بهش انگیزهٔ حرکت می‌داد؛ مثل یه نوزاد از وجود اونا قدرت می‌گرفت. گمونم همهٔ ما آسکر رو دوست داشتیم، واقعاً دوستش داشتیم، نه این‌که فقط عاشقش باشیم – هر کدوممون به شیوهٔ خاص خودمون، حتی خواهرش، مکسین، که آسکر هیچ وقت با اون میونهٔ خوبی نداشت. به نظرم خواهرش هم ته دلش اونو دوست داشت.»

هنری حرف تدی را قطع کرد و گفت: «فرقش چیه؟ دوست داشتن، عاشق بودن.»

تدی طوری حرفش را ادامه داد که پنداری هیچ‌کس سخنش را قطع



نکرده بود: «نگاه پیکاسو به زنها سرد و بیمار و گستاخانه بود. اما اون واقعاً زنا رو دوست نداشت، و به نظر من، زنا هم از اون خوششون نمی‌اومد. اما آسکر واقعاً روح داشت و تمام وجودش غرق نیاز بود، و از زنا نمی‌ترسید. اون به زنا احترام می‌داشت؛ اون به زن اجازه می‌داد که همون قدر که لیاقتش رو داره، قدرتمند باشه. اما به قول معروف زن ذلیل نبود، نه در مقابل همسرش، و نه در مقابل مادرش تا وقتی که در قید حیات بود، هرچند آسکر واقعاً عاشق مادرش بود. اون کاملاً از ما بی‌نیاز و مستقل بود. هر طور که دلش می‌خواست، می‌اومد و می‌رفت و اجازه نمی‌داد ما کنترلش کنیم... نه، اون زیبایی رو تحسین می‌کرد. من واقعاً دوستش داشتم، بیش‌تر از هر کس دیگه‌ای، از جمله بچه‌هام.»

تدی یک لحظه درنگ کرد تا فکر کند. این بار هنری مزاحمش نشد و سکوت کرد. «خوب، ما زنا بعضی وقتا بچه‌هامونو دوست نداریم، نه همیشه، ما اونا رو با غریزهٔ اولیهٔ مادریمون دوست داریم، و عاشق اینیم که با قدرتمون از شون مراقبت کنیم، اما گاهی یه بخش عمیق در درونمون هست که اونا رو دوست نداره. گاهی این احساسو در مورد دختری دوقلوم دارم – دست خودم نیست – شاید دلیلش اینه که همزمان صاحب هردوشون شدم، واسه همین اون حس تشدید شد، و البته پدرشون هم هیچ کمکی نمی‌کرد؛ در این مسیر تنها بودم. که البته همین وضع رو ترجیح می‌دم، البته لطفاً دچار سوءتفاهم نشو. من از آسکر کمکی نمی‌خواستم. این طوری می‌تونستم کاملاً قدرتمند بمونم. من به ارتباطمون مسلط بودم. یه جور توازن ظریف بود. تا حالا ندیدم چیزی بنویسی.»

هنری گفت: «بعضی از زنا درست در مسیر مخالف حرکت می‌کنن. همسر من بدون هیچ حد و مرز و منطقی عاشق پسر کوچولو مونه. گاهی نگران می‌شم که نکنه زنده‌زنده بخوردش. امروز صبح، مثل درنده‌های گوشتخوار می‌بوسیدش.»

تدی، که از این جملهٔ هنری خوشش آمده بود، به او لبخند زد. «همهٔ ما

بی حد و مرز و بی منطق عاشق بچه‌هامونیم؛ این طوری ساخته شدیم. و منم نگفتم که فکر می‌کنم همه زنا تا یه حدی از بچه‌هاشون بیزارن. راستش، من نمی‌تونم ادعا کنم چنین چیزی رو می‌دونم.»

هنری گفت: «ایبگیل فلدمن چند روز پیش در مورد ایتن<sup>۱</sup> به تفصیل برام حرف زد. در مورد این‌که دوست داشتن کسی که نمی‌تونه علاقه‌ش رو به آدم ابراز کنه چه احساسی داره... برام توضیح داد که عشقش به پسرش، ایتن، چقدر نابه، عاری از هرگونه نفرت و انزجار.»

«این عشقه، هنری. تو بین این دو تا تمایز قائل نمی‌شی. آسکر این قدر درگیر درون خودش بود که انگار توی ذهنش اسیر شده بود. امکان نداره بتونی از کسی که کاملاً حضور نداره متنفر بشی. نفرت مستلزم حضوره.»

«ایبگیل با من خیلی صادق بود. شما هم همین طوری. از این لحاظ ازتون ممنونم. تصور می‌کردم به حرف آوردن شماها خیلی سخت‌تر از اینا باشه.»

«پس آسکر رو نمی‌شناختی. اون همیشه وادارمون می‌کرد هرچی توی دلمون بود بریزیم بیرون، هیچی رو نگفته نذاریم. واسه همین، انگار همه ما واسه این کار آموزش دیدیم.»

هنری با لحنی صمیمانه، اما حالتی جسورانه - طوری که انگار تصور می‌کرد دارد از حدش فراتر می‌رود - گفت: «در این صورت، حالا که موضوع مطرح شد، باید بگم مکسین بهم گفت دلیل این‌که آسکر با شما موند، این بود که احساس می‌کرد بی جا و مکان شده. این‌که وقتی ایتن به دنیا اومد، تمام توان و وقت ایبگیل صرف پسرش شد. مکسین می‌گه آسکر شما رو به جای اون نشوند.»

تدی با این امید که به نظر خونسرد بیاید، پرسید: «واقعاً اینو گفت؟» تدی هرگز از خواهر آسکر خوشش نمی‌آمد، و می‌دانست که این احساس همیشه دوسویه بوده. از این‌که تصور مکسین در باب رابطه‌اش با آسکر ممکن است در کتاب هنری انعکاس پیدا کند، به شدت خشمگین شد. «تعجب نمی‌کنم که مکسین

۱. Ethan، فرزندی عقب‌افتاده و ظاهر آگنگ و بی‌احساس. - م.

در مورد علاقهٔ آسکر به من چنین نتیجهٔ خام و لاجوجانه و احمقانه‌ای ارائه داده.»  
«این‌که کسی چنین نتیجه‌گیری‌ای بکنه، قابل درکه... مثل اصول روان‌شناسی مقدماتیه، نه؟»

تدی با تشریح جواب داد: «حق با من بود. بیدا دارن مغزتو می‌خورن و می‌رن توش. وسط اون چینای خاکستری نقب می‌زنن.» ساکت شد و به او چشم‌غره رفت، و همزمان چهره‌اش حالتی خاص پیدا کرد. گفت: «شرط می‌بندم تو یکی از اون نقاشای شکست‌خورده‌ای که فکر می‌کنن اگر به آسکرِ قدیس ادای دین بکنن، می‌تونن خودشونو احیا کنن و نجات بدن. و مطمئنم که عقده‌های سرکوب‌شدهٔ خودتو به بهانهٔ آسکر فرافکنی می‌کنی.»  
هنری آرام سینه صاف کرد، احتمالاً از سر تعجب.

تدی گفت: «بیا، یه کم خریزه بخور. به من اعتماد کن، ژامبونش توی بروکلین عالی‌ترین نوعه.»

هنری گفت: «حق با شماست. اعتماد می‌کنم.»

«همیشه حق با منه. اگر همین الان این قضیه رو بپذیری و با همین اصل پیش بری، کار برای هر دوی ما آسون‌تر می‌شه. خلاصه‌ش اینه که آسکر به من پناه آورد، چون هیجان‌انگیز بودم. من همیشه ابیگیل رو دوست داشتم، همون وقتا که توی افتتاحیه‌ها و جاهای دیگه می‌دیدمش، اما همیشه فکر می‌کردم زن بی‌مایه‌ایه. آسکر برای راضی کردن خونواده‌ش با اون ازدواج کرد. اما آشناییش با من به اختیار خودش بود.»

هنری گفت: «به نظر منصفانه‌ست.»

تدی احساس کرد که هنری احتمالاً می‌خواهد او را آرام کند و به میل او حرف بزند، یا دلش به حال او می‌سوزد که در تمام آن سال‌ها فقط در حاشیهٔ زندگی آسکر ایستاده بود.

حرفش را تکرار کرد: «به نظر منصفانه‌ست.»

تدی، عصبانی و رنجیده خاطر، برگشت به سمت پنجره و به حجم آبی و محو آسمان بروکلین چشم دوخت؛ آسمانی که جا به جایش را سیم‌های برق و شاخه‌های پربرگ درختان خط انداخته بود.

هنری با دهان پر درآمد که: «ژامیونش معرکه‌ست. می‌خواستم بگم 'خوش طعمه'، اما ترسیدم شما با چاقو بیفتین به جونم.»

تدی گفت: «کلمه فوق‌العاده ارزشمندیه. هیچ کس نباید جز در مورد غذا از این کلمه استفاده کنه، و تازه حتی در این مورد هم باید محتاط بود. عزیزترین و قدیمی‌ترین دوست من از این کلمه برای توصیف نوه‌هاش، صبح تابستون، سوناتای ویولن در 'نوای شب‌هنگام'، و احساس کف پاهاش روی ماسه‌های جزیره شیلیر<sup>۱</sup> استفاده می‌کنه. باورم نمی‌شه که هنوزم دوستم باشه، اما ما در دوران دانشکده هم‌اتاقی بودیم، و بچه‌هامونو با هم بزرگ کردیم.»

هنری گفت: «لیلا اسکافیلد،<sup>۲</sup> و تکه‌ای دیگر از خربزه خورد.

تدی خندید و گفت: «خیلی سختکوشی.» آن‌جا ایستاد و دست به کمر زد و به هنری خیره شد. دامنی شیرین‌رنگ و بلند تا روی قوزک پا و تی شرتی سفید و یقه‌گرد و آستین‌بلند به تن داشت، و بدون جوراب کفش‌های کتانی سفید پوشیده بود. در آن لباس‌های ساده، که رد و نشان هیچ دوران خاصی بر آن‌ها آشکار نبود، نوعی شلختگی عجیب و شاداب مدرن وجود داشت، قدرت و توان در عین لاغری. استخوان‌هایش، که حال با تحلیل رفتن بشره‌اش – ویژگی‌ای که سالخوردگی در بعضی از زن‌ها ایجاد می‌کند – آشکار شده بودند، کشیده و زیبا بودند، موهای کوتاهش درخشش نقره‌فامی داشت که هاله‌جذابیت فناناپذیرش را دوچندان به رخ می‌کشید.

تدی روبروی هنری نشست. «بالاخره یه چیزی نوشتی. بذار بشنوم چی نوشتی.»

هنری یادداشتش را مثل رازی مگو با دستش پوشاند. بعد با صدایی

قاطعانه و صریح گفت: «راستی، من تو هیچ کاری شکست خورده نیستم. من از دانشگاه یوسی برکلی در رشته زبان انگلیسی فارغ‌التحصیل شدم. از یوسی آبروین هم در رشته هنرهای زیبا فوق‌لیسانس گرفتم. برای گذرون زندگی، البته اگر بشه همچنین اسمی روش گذاشت، در دانشگاه کلمبیا در رشته نگارش خلاقانه تدریس می‌کنم. چند سال پیش، اولین رمانم رو انتشارات رندلم هاوز چاپ کرد که بدون هیچ رد و نشونی در بازار نشر محو و گم شد، اما بازم می‌نویسم. دست‌کم کارم چاپ شد. یه زندگینامه دیگه هم چاپ کردم، از گِرتا چرچ،<sup>۱</sup> یه شاعر گمنام اما عالی، که تا به حال هیچ کس اسمشو نشنیده، اما اسمش در همه گلچین‌های اصلی ادبی هست. سال ۱۹۳۲، در حالی که یه معتاد مورفینی بی‌پول بود، در شیکاگو، در شصت سالگی مرد، قبل از اون تو یه اتاق اجاره‌ای با یه اجاق رومیزی زندگی می‌کرد.»

تدی گفت: «این جور که می‌گی، مثل هنرمندای مرد مُرده. کارش چطوره؟»  
 هنری با شیفتگی تمام به میز چشم دوخت و شعری خواند: «شعاع نور زمستان / بر جاده خاموش و بی‌صدا می‌ایستد، به کمین کشتن من / با تیری سرد بر قلبم، / با پاهایی پوتین‌پوش، / با تفنگی خاکستری که ماده شلیک نشانه رفته، / و وجودم تا عمق ریشه دریده می‌شود.»  
 تدی با خنده گفت: «خدای مهربون. 'تا عمق ریشه. ' تقریباً به بدی خوش‌طعم.»

هنری با روی ترش پرسید: «شما چند سال منشی بودین؟»  
 «اوه، فکر می‌کنی واسه این هنرمندان به اصطلاح بزرگ رو دست می‌ندازم که خودم هیچ وقت هنرمند نبودم؟ شاید هیچ وقت نتونم خودمو این قدر جدی بگیرم که برای نوشتن 'تا عمق ریشه' با چهره کاملاً آرام و خونسرد، به قدر کافی خودخواه و به ظاهر اسرارآمیز به نظر برسم. به هر حال، فکرشو که بکنی، می‌بینی شاعر بودن هم عاقبت به اون زنه کمکی

نکرد، کرد؟ دست‌کم من واسه خودم یه خونه دارم و عمّلی هم نیستم.» هنری گفت: «اون از کلمه عمق به مفهوم پیچیده‌ای استفاده کرده. داره در مورد نوشته خودش حرف می‌زنه. 'در عمق ریشه' اون همون زبانشه. نور زمستون وضوح و روشنایی آگاهی از خویشتنه که باگذشت عمر به دست می‌آد. اون در پایان عمرش دیگه نمی‌تونست بنویسه. فقر و اعتیاد و آگاهی‌گریزناپذیر، که این‌ها همه‌ش تقصیر خودشه، داغونش کرده بود. کتاب منو بخونین، متوجه می‌شین که منظورش چی بوده. ازتون دعوت می‌کنم که زندگینامه‌ای رو که از اون نوشتم بخونین، و بعد اگه بازم تونستین، به این خط بخندین.»

تدی گفت: «تو رمانتیک، نیستی؟ عاشق هنرمندایی. فکر می‌کنی اونا از مابقی بشریت بهترن. مثل قدیس‌های دوران مدرن. پس اشاره من به آسکرِ قدیس خیلی هم پرت نبود. اونا به خاطر بشریت رنج می‌کشن. اونا ضعف‌ها و کاستی‌های ما رو جذب می‌کنن، اونا رو متحوّل می‌کنن، و در نور حقیقت و زیبایی، اونا رو دوباره به ما انعکاس می‌دن.»

«شما چرا دارین منو روانکاوی می‌کنین؟ من اومدم این‌جا در مورد آسکر با شما مصاحبه کنم.»

تدی گفت: «تو نمی‌توننی 'در مورد آسکر' با من 'مصاحبه' کنی. من می‌تونم حقیقت رو در مورد آسکر بهت بگم و مشاهدات اتفاقیمو در مورد خود تو هم باهات در میون بذارم. یا قبول کن، یا نکن. و حالا حدس من - نه این‌که تو ازم چیزی پرسیده باشی، اما بعد از این‌که به شوخی بهت گفتم من فقط یه منشی بودم و به همین دلیل شرایط لازم برای نقد آثار هنری بزرگ رو ندارم، سزاوار شنیدن نظرم هستی - حدس من اینه که همسرت الآن خیلی ازت دوره، و اسیر و گرفتار مادری یه بیچه تازه‌ست. به نظر من، اون هیچ شور و حرارتی نداره و مقصوم نیست. و من می‌تونم بهت بگم که کجای کارت ایراد داره و چطور می‌توننی یه بار دیگه محبت همسرتو جلب کنی، اما باید به حرفایی که بهت می‌زنم، گوش کنی و حرفمو قطع نکنی، و مهم‌تر از همه،

دیگه با اون چشمای درخشان و دلِ پراز آرزوت نیای سراغم و ازم پرسی چه اتفاقی بین شما افتاد. بین همه آدمایی که در عمرم شناختم، آسکر کم‌تر از همه نابغه بود. اون نقاش خیلی خوبی بود، به لحاظ اجتماعی سوکسه داشت و بلد بود با آدما چطور ارتباط برقرار کنه. می‌دونست چطور جنجال راه بندازه، می‌دونست چطور قبل از این‌که کسی متوجه بشه، جنجال راه بندازه. اما باید برگردی سراغ نقاشی هاش و واقعاً نگاهشون کنی. واقعاً نگاه کنی. چیزی که پس اون همه بال شاهپرک می‌بینی، نتیجه حرکات زمخت و سرسری قلم‌موشه، یه جور تفاخر پسرונה در موفقیت آمیخته به خیانتش. اگر با دقت و بدون پیشفرض بهش نگاه کنی، می‌بینی که اون شبیه یه خواربارفروش بود، با سه بشکه ترشیجات، یه پیشبند، یه توپ کاغذِ روغنی، و یه شامه تیز برای تشخیص جنس خوب. اون مثل خواربارفروشا نقاشی می‌کرد؛ مثل خواربارفروشا ارتباط برقرار می‌کرد، و مثل خواربارفروشا زندگی کرد و مُرد. نه بیش‌تر، نه کم‌تر. هنر اغذیه‌فروشی.»

سکوتی کوتاه برقرار شد. تدی دستی در موهایش برد و هنری با کمرویی لیوان بلندش را با انگشتان شست و سیابه آهسته روی سطح میز چرخاند. تدی گفت: «که البته هنر ارزشمندیه، حرفای منو اشتباه تعبیر نکن، اما این هنر از آدم قدیس نمی‌سازه. اون در مورد زنا واقعاً دچار یه جور وسواس ذهنی بود، حتی بیش‌تر از وسواسی که در مورد نقاشی داشت. نقاشی برای اون فقط یه دَررو بود، مثل فروشگاه برای یه اغذیه‌فروش. اون آدما رو می‌دید، آدما رو می‌شناخت، همون جور که یه اغذیه‌فروش گوستای دودی رو می‌شناسه: می‌دونست چطور اونا رو انتخاب کنه، وزنشون کنه، لمسشون کنه و روشون برچسب قیمت بزنه و اونا رو به نمایش بذاره. حرکات قلم‌موش زمخت و عاری از ظرافت بود و نقاشی‌های خیلی زیادی کشید و بیش‌تر از چهل سال همسرش رو فریب داد. اما نمی‌تونست ره‌اش کنه، و نمی‌تونست منو هم فراموش کنه، و منم هرگز چنین توقعی ازش نداشتم. اون میون دو تا خونواده

مدام روده‌درازی می‌کرد، یه زن خوب و یهودی با یه بچه ناقص و یه زن غیریهودی بد با دخترایی کامل و بی نقص. اون یه اغذیه‌فروش تمام‌عیار بود.»

هنری گفت: «باورم نمی‌شه که دارین رسواش می‌کنین.»

تدی در جواب گفت: «می‌دونستم یه جوونِ خامِ قهرمان‌پرستی. اوه، آسکر دیگه کی می‌خواد یه زندگینامه‌نویس درست و حسابی پیدا کنه؟»

«حرفای شما همیشه هم درست نیست، تدی. راستش، در حال حاضر، همه حرفاتون نادرسته. من نه تنها آدم سرخورده‌ای نیستم، بلکه همسرم هم باهام رابطه خیلی خوبی داره. ما هشت ساله که ازدواج کردیم و اون بیش‌تر از همیشه بهم علاقه‌منده.» سوراخ‌های بینی هنری با قدرت ناشی از این تصور خیالی، با خشم و سرکشی فراخ شده بود. بعد نفسی عمیق کشید و گفت: «همسرم واقعاً مثل یه ساحره پر از شور و هیجان، مثل یه گرگ زن‌نما.»

تدی گفت: «خیالت راحت باشه، اون آدمیزاده. چهل سالشه؟»

«چهل و دو.»

«با همون حس و حالی که تو در هجده سالگی داشتی.»

«اونم سعی داره همینو بهم بگه. اما وقتی من هجده ساله بودم، کاملاً تنها بودم. اون موقع برای احساسات و هیجانم هیچ درویی وجود نداشت، و اگر هم داشت، من خبر نداشتم. زنا خوش‌شانسن. مردا وقتی شور و نشاط دارن، همگی خنگن. و بعد هم که پنخته می‌شن، اون شور و نشاط رو باد برده.»

تدی گفت: «طبیعت خیلی بی‌رحمه. زنا در جوانی، به لحاظ زیستی-اجتماعی، از مرحله پرتن. آخرین انفجار نور سفیدرنگ و بعدش تبدیل می‌شن به ستاره‌های کوتوله، قوزی و چروکیده. هرچند زنا هم دیگه مثل گذشته پیر و چروکیده نمی‌شن. اما شرط می‌بندم که گرتا چرچ همین‌طور شده بود. مورفینی‌ها همیشه همین‌طوری می‌شن.»

«اون واقعاً یه اسکلت بود.»

«و تا عمق ریشه‌لت و پار. من می‌دونم این ریشه چیه، و مسلماً زیون



آدمیزاد نیست، هنری. و دست بر قضا، به گمونم همه‌ش چرنده، تک‌تک کلماتی که در مورد ازدواجت گفתי. شاید همسرت قبل از به دنیا اومدن بچه خیلی دوست داشته، اما سر هرچی بخوای شرط می‌بندم که الآن دیگه این حس رو بهت نداره؛ اون به یه موجود تازه به دنیا اومدهٔ مستأصل عشق می‌ورزه، و تو خیلی احساس تنهایی می‌کنی.»

چشمان هنری یک دم به کف اتاق افتاد و گفت: «مثل کسی حرف می‌زنین که انگار قبلاً خودتون چنین تجربه‌ای داشتین.»

«و حالا این حرفت دقیقاً یعنی چی؟»

«یعنی این‌که شاید نظریهٔ مکسین در مورد شما و آسکر درست باشه.»  
تدی از گوشهٔ چشم نگاه تندی به او انداخت و گفت: «اگر خوب توجه کنی، موقعش که برسه، می‌فهمی که این حقیقت نداره.»

«شما این‌جا تنها زندگی می‌کنین؟»

«تنها مثل میت. دخترام زنگ می‌زنن و به دیدنم می‌آن، اما قضیه بغرنجه. روبی عاشق پدرش بود. شبیه پدرشه. منو یاد اون می‌ندازه. فکر کنم یه بخش از وجود روبی هست که نمی‌تونه منو ببخشه، برای این‌که آسکر رو وادار نکردم همیشه کنارمون باشه و برای دختریه پدر واقعی باشه یا به جای این‌که گاه و بی‌گاه به ما سر بزنه، بیاد و با ما زندگی کنه؛ و در نتیجه، اون به‌ندرت آسکر رو می‌دید، و هر وقت که می‌دید، توی تعطیلات نبود، و روزهای تولدش هم که آسکر خیلی به‌ندرت می‌اومد. البته اون برای این قضیه منو مقصر می‌دونه، نه اونو. سامانتا<sup>۱</sup> همیشه بچهٔ خودم بوده؛ به من وفاداره. شبیه منم هست. بامزه‌ست که یه دوقلو داریم، یکی شبیه من و یکی هم شبیه آسکر. خیلی مناسبه، و این‌که هر دوشون دخترن، اونم با توجه به احساسی که اون نسبت به دخترا داشت. اینم جالبه که تنها بچهٔ مذکر اون به لحاظ عاطفی شناخت‌ناپذیره، یه رمز یا معما. به هر حال، سامانتا واقعاً عاشقانه

دوستم داره، اما در عین حال، احساس می‌کنه باید فاصله‌ش رو با من حفظ کنه... به گمونم بدون این‌که خودش آگاه باشه، به زعم خودش از بی‌توجهی من بیزاره. چند بار منو متهم کرده که آسکر رو بیش‌تر از اون و روبی دوست داشتم. این ابدأ حقیقت نداره، هرچند مسلماً از آسکر بیش‌تر خوشم می‌ومد.»

هنری تکرار کرد: «از آسکر بیش‌تر از بچه‌های خودتون خوشتون می‌ومد؟»

تدی گفت: «اون یه مرد بود، و اونا دو تا دختر بچه. همیشه تفاوت این دو رو می‌دونستم. برعکس شما والدین امروزی، هرگز به بچه‌هام اجازه ندادم که به زندگیم مسلط بشن. اونا سررشته زندگی شماها رو از دستتون درمی‌آرن!»

هنری گفت: «بچه من سررشته زندگیمو از دستم درنیاورده.»

«کاملاً اشتباهه. من حد و مرزهایی تعیین کردم؛ من زندگی خودمو داشتم. می‌خواستم اونا بفهمن که حتی اگه آدم بچه داشته باشه، می‌تونه زندگی‌ای داشته باشه که شامل حضور اونا نباشه. فکر می‌کنم حالا روان‌درمانگرا بچه‌های بالغ رو ترغیب می‌کنن که این نوع تربیت قدیمی رو ناقص و توأم با قصور و بی‌توجهی تلقی کنن، شیوه تربیتی‌ای که اونا رو به قربانی‌های پدر و مادرشون، و همین‌طور جان‌نارای بچه‌هاشون تبدیل می‌کنه. بچه‌ها باید توی برنامه زندگی، جایگاه خودشونو بدونن، مثل سگا. و البته بچه‌ها عاقبت آدمو تنها می‌ذارن و می‌رن... همدوره‌ای‌های خودتن که می‌مونن، همسرها و دوستای قدیمی. سالای آخر عمرت همینا رو داری. مرگ آسکر سخت‌ترین تجربه سرتاسر زندگیم بود. این‌جا، در دوران پوسیدگی ریشه‌ها، لیلا با اون نوه‌های خوش‌طعمش، وفادارترین و پروپاقرص‌ترین دوست و همراه منه. همین نزدیکی‌ها زندگی می‌کنه. ما همدیگه رو از هر موجود زنده دیگه‌ای بهتر می‌شناسیم. البته زیاد نمی‌تونم تحملش کنم.»

«حرفتونو باور نمی‌کنم.»

«تا حدی حق با شماست.»

«همیشه حق تا حدی با منه،» هنری این را گفت و نیم‌نگاهی به تدی

انداخت. به همدیگر لبخند زدند، انگار ناگهان از نبرد خسته شده بودند. هر دو تسلیم سکوت شدند. هر دو احساس می‌کردند که این سکوت نتیجه تلاش هر دوی آن‌هاست، و همزمان روی صندلی‌هایشان نشستند. تدی کمی از نوشیدنی‌اش نوشید؛ و هنری تکه‌ای دیگر از خربزه شیرین را که لای ژامبون نمک‌سود پیچیده شده بود خورد. اصوات حیاط خلوت و خیابان‌ها در کمال آرامش با هم درآمیختند؛ بعد از ظهر اواخر تابستان، و هوای مرطوب. هنری لقمه‌اش را بلعید و خمیازه کشید، و بعد چشم‌هایش را مالید. دو ماه بود که یک شب درست و راحت نخوابیده بود.

تدی گفت: «می‌تونی روی کاناپه یه چرتی بزنی. غذا که آماده بشه، بیدارت می‌کنم و موقع صرف شام می‌تونم سؤالاتو ازم بپرسی. به گمونم یه فهرست بلندبالا از سؤالات شرح و حاشیه‌دار داری. سؤال‌های اصلی، سؤال‌های فرعی، ای، بی، سی، علامتای ستاره و فیلش. به نظرم همچین آدمی می‌آی.»

«راستش از همین آدمما هستم، اما بد نیست یه چرتی بزنی.»

تدی اشاره‌ای به جلوی خانه کرد و گفت: «توی پذیرایی یه کاناپه قدیمی و راحت هست. شام حدود نیم ساعت دیگه آماده می‌شه.»

هنری کفش‌هایش را درآورد و روی کاناپه دراز و سبز تدی با روکش مخمل که بوی گرد و غبار و گُندر چندین و چند ساله می‌داد راحت دراز کشید. نیم ساعت بعد که بیدار شد، نور گرمِ اوایلِ شب از آشپزخانه به سوی راهرو سرازیر شد. صدای دنگ و دنگِ درِ قابلمه و شرشرِ آبِ آشپزخانه به گوشش، و بوی آشپزی به مشامش رسید.

تدی را در آشپزخانه دید، در حالی که محتویات داخل قابلمه‌ای را روی اجاق هم می‌زد. بعد، بدون آن‌که برگردد، گفت: «تقریباً آماده‌ست. می‌تونم توی دستشویی دستاتو بشوری، دَرش سمت چپ منه.»

«دستشویی» هم مثل مابقی خانه، نیمه‌تمیز و دنج و راحت بود، و جا به جای

دیوارهایش، در ردیف‌های ناصاف، روی مقوا صورت‌های کارتونی کشیده شده بود.

تدی آمد و گفت: «اون عقب، روی پاسیو، یه میز گذاشتم.» داشت در بشقاب‌ها چیزی می‌کشید: جوجهٔ آب‌پز و لازانیا. روی پیشخان سالادی هم بود که فقط از نوعی کاهوی ارغوانی‌رنگِ عجیب درست شده بود، فقط از کاهو و دیگر هیچ.

هنری پرسید: «اون صورتا رو توی دستشویی آسکر کشیده؟»

تدی جواب داد: «نه، متأسفم، کار صاحب قبلی این خونه‌ست. خونین، نه؟» هنری به او کمک کرد تا وسایل را به پاسیو ببرد، دو بشقاب که غذای داغ در داخلشان بخار می‌کرد و کاسهٔ سالاد. نور خورشیدِ عصرگاهی چنان تُند و شدید بود که تقریباً فراواقعی به نظر می‌رسید. باغچهٔ عجیبی بود، توده‌ای درهم‌پیچیده از بوته‌های گلدار و علف‌های هرز که پنداری به میل و اختیار خودشان رشد می‌کردند. بدون مداخلهٔ انسان، با این حال، به نظر می‌رسید که در پس آن درهم‌ریختگی یک اصل نظام‌بخش وجود داشت، نظم خداوند یا تدی یا کسی دیگر.

هنری پشت میز لعابدارِ فلزی، در ایوان کوچک و آبی‌رنگِ تدی نشست و چنگالش را برداشت. «این به نظر...» - گلویش را صاف کرد - «... خوش طعم می‌آد، اما الآن نمی‌تونم بگم.»

نگاهشان در هم گره خورد.

تدی با رضایتِ خاطری متکبرانه گفت: «کلمهٔ خطرناکیه.»

«فقط به این دلیل که شما ازش یه کلمهٔ خطرناک ساختین. قبل از این‌که بیام این‌جا، کلمهٔ قشنگی بود.»

«من فقط چیزی رو گفتم که باید برای همه روشن باشه.»

«یکی از عادتای شما.»

تدی غذا کشید و گفت: «هنری، شامتو بخور.»

هنری از محتویات کاسه‌های دیگری هم که تدی سر میز آورده بود، به

بشقابش اضافه کرد: بادام‌های برش خوردهٔ سرخ شده، چاتنی<sup>۱</sup> زردآلوی خانگی، حلقه‌های موز - فلفل دلمه‌ای سرخ شده، پیاز قرمز خام و خُرد شده، ساقه‌های تازهٔ جیکاما<sup>۲</sup> به اندازهٔ چوب‌کبریت.

غذا، که به نظر بی مزه و ساده می آمد، فوق‌العاده بود و با دقت و ظرافت زیاد پخته شده بود. لازانیا طعم کره و بادام می داد. جوجهٔ آب‌پز نیز طعم زعفران، دارچین، فلفل قرمز، خلال لیمو و چیززی دیگر می داد، چیزی ناشناخته و عجیب، اما طعم همهٔ این‌ها بسیار ملایم بود، بنابراین، او مجبور بود با تمرکز زیاد طعم آن‌ها را با خوردن گوشت بچشد.

«تدی، این غذا فوق‌العاده‌ست.»

تدی گفت: «خوب، متشکرم.» این بار دیگر با هنری کج خلقی نکرد. خلق و خویش کاملاً تغییر کرده بود.

هنری گفت: «کلمهٔ فوق‌العاده رو می‌پذیری، اما کلمهٔ خوش طعم رو نه.»

«تو این کلمه رو تجزیه و ترکیب کردی، هنری. گونهٔ باهوشی هستی. اما وقتی تو این کار رو می‌کنی، من باید در مورد اصل و منشأ جوجه‌م لاف بزنم. این بهترین جوجه‌ایه که می‌شه با پول خرید، پرنده‌ای که برای خودش آزاد بوده و غذایی که می‌خورده از غذای اکثر مردم عالم کیفیت بهتری داشته. اما من مجبور نبودم بالاش پولی بدم... باگُلای همین باغچه معاملهٔ پایاپای کردم. من دست‌تنها هنر معیشت روستایی رو وارد محیط شهری کردم.»

هنری حین بلعیدن غذا سر تکان داد، معلوم بود که حواسش چندان به حرف‌های تدی نیست. «در این مورد که آسکر همه چیزش رو برای ابیگیل به ارث گذاشت، چه احساسی داری؟ شما حتی صاحب یکی از نقاشی‌های اونم نیستی.» «اون هیچ وقت بهم قول نداد که چیزی بهم بده. اون منو به خاطر خودکفایی و استقلال دوست داشت، و همون طور که می‌بینی، من ادا درنیاوردم. من کاملاً

۱. chutney: نوعی ترشی پرادویهٔ هندی که با انواع میوه‌ها سرو می‌شود. - م.

۲. Jicama: نوعی سبزی که به شکل پخته یا در سالاد خورده می‌شود. - م.

بی چیزم، منظورم پوله، اما با هوش و شخصیتم خوب از عهده خودم برمی‌آم. خندید. «می‌توننی اینو بنویسی؛ یه نقل قول سفارشی برای کتابت، اما نمی‌توننی اون طنزی رو که توی کلام من بود، توی کتابت منتقل کنی، می‌توننی؟ من آدمای این محله رو می‌شناسم، چند ده ساله که همین جا زندگی می‌کنم. البته نه توی این خونه.»

«البته. بعد از مرگ آسکر، خونه خیابون کالیئر رو به یه زن و شوهر جوون با سه تا بچه فروختی. من رفتم اون‌جا. اجازه دادن برم تو و یه نگاهی به اطراف بندازم، البته خونه رو کاملاً نوسازی کردن.»

تدی چشمانش را بست و گفت: «نمی‌خواد به من بگی، اگه امکانش بود، دیگه حتی از اون خیابون رد هم نمی‌شدم.»

هنری با پافشاری گفت: «می‌تونست یکی دو تا تابلو برات بذاره.»

تدی در جواب گفت: «آسکر بهش مدیون بود. به همین سادگی.»

هنری گفت: «نمی‌دونم، فکر نمی‌کنم مسئله تَه تَه قلبت به همین سادگی باشه. اما واقعاً نمی‌تونم ازت سؤال کنم که...»

«گوش کن، هنری. آسکر واقعاً محبوب من بود. هرگز محبوب دیگه‌ای نداشتم یا نخواستم. اما بعد از چهل و اندی سال، کلمه محبوب پیچیدگی‌های ناجوری پیدا می‌کنه. احتمالاً تو هنوز جوونی و متوجه نمی‌شی. واقعاً محبوب شدن یعنی... واقعاً شناخته شدن، که البته منفور شدن و تحقیر شدن هم توش هست. بهت اعتماد می‌کنم تا عشق رو در هر چیزی که می‌گم ببینی. من اجازه دادم بیای توی خونه‌م، بهت غذا دادم، گذاشتم یه چرتی بزنی، و حقیقت رو بهت گفتم. اصلاً نمی‌دونم این اشتباه خیلی بزرگی بود یا نه. اما برعکسش از دستم بر نمی‌آد. تو خیلی قدرت داری.»

هنری به او اطمینان خاطر داد که «گفتن این حرفا به من اشتباه نیست». کمی سالاد برداشت و تکه‌ای از برگ پوشیده از سُس کاهو را با چنگال در